

بھارت

آرے جا کہ رُہ باید باشد

آره جا که دل باید باشد

سارا کروسان
مترجم: شیرین ملک فاضلی



سرشناسه: کروسان، سارا
Crossan, Sarah
عنوان و نام پدیدآور: آنجا که دل باید باشد / سارا کروسان؛
ترجمه‌ی: شیرین ملک‌فاضلی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۴۲۴ ص.
شابک: ۸-۸۰-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Where the heart should be, 2024.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, English-- 21st century
داستان‌های منظوم
Novels in verse
شناسه افزوده: ملک‌فاضلی، شیرین، ۱۳۵۸ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV/۱
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۶۹۵۳۳۹

WHERE THE HEART SHOULD BE
Copyright © 2024 by Sarah Crossan
Persian Translation @ Houpa Books, 2025

نشر هوپا و برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق
انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی
فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد، از آژانس
ادبی نویسنده‌ی آن خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی
ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و
اخلاق حرفه‌ای نشر است.

آن جا که دل باید باشد

نویسنده: سارا کروسان
مترجم: شیرین ملک‌فاضلی
ویراستار: سعیده کامرانی
تصویرگر جلد: مهدی فاطمی‌نسب
طراح گرافیک متن: شیمیا هاشمی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴
تیراژ: ۷۵۰ نسخه

شابک: ۸-۸۰-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸



آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول	آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی پنجم
صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱	صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲	تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
www.borjbooks.com	www.hoopa.ir info@hoopa.ir

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و برج محفوظ است.
● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

برای اویفه

یادداشت نویسنده

در فاصله‌ی بین سال‌های ۱۸۴۵ تا ۱۸۵۲، یک میلیون نفر بر اثر بیماری‌های حاصل از فقر و گرسنگی در ایرلند جان باختند و دو میلیون نفر از ایرلند مهاجرت کردند و هرگز بازنگشتند. بخش بزرگی از این اتفاق به علت از بین رفتن محصول سیب‌زمینی بود. آن زمان، ایرلند به لحاظ قانونی بخشی از ممالک متحده‌ی بریتانیا بود و سیاست‌مداران در وست‌مینستر^۱ لندن همه‌ی تصمیم‌های حکومتی ایرلند را می‌گرفتند. این اثر، داستانی خیالی از شرح حال دختری نوجوان است که در دوره‌ی قحطی ایرلند در روستایی خیالی به نام بالینکیل^۲، در مایو^۳، زندگی می‌کند.

1. Westminster

2. Ballinkeel

3. Mayo

آغاز و پایان

سقوط

قصه‌ی عاشقانه گفتن سخت است
و نیز قصه‌ی مردمی
که در هم می‌شکنند.

ولی اتفاقی که در سال ۱۸۴۶ می‌افتاد، همین بود:
داشتم عاشق می‌شدم^۱
درست وقتی که همه‌چیز
اطراف من
داشت سقوط
می‌کرد.

نگاهم به گذشته آغشته به احساس گناه و تأسف،
ولی بیش از همه، دلگرمی است.

چون به‌راستی عشق پیروز است.

عشق حقیقی پیروز است
حتی رودرروی مرگ.

و هدایتمان خواهد کرد.

۱. بازی کلامی میان fall in love به‌معنای عاشق شدن و fall به‌معنای سقوط کردن

بخش ۱

ژوئیه ۱۸۴۶

عمارت اربابی

مگی کندی^۱ در را باز می‌کند،
به دامن و چکمه‌های لجن‌مالم نگاهی می‌اندازد
و کف دستش را محکم می‌کوبد بر صورتم.
«به چه جرئتی مثل یک خوک کثیف می‌آیی دم خانه‌ام!»

قدمی به عقب برمی‌دارم،
خودم را می‌تکانم.
سگ‌های پشت سرش پارس می‌کنند و خرخر می‌کنند،
دندان‌هایشان را نشان می‌دهند.

ولی باران می‌بارد،
و بیرون ایستادن فقط باعث می‌شود
کثیف‌تر شوم.
«مگی، وقتی راه افتادم تمیز بودم. ببخشید.»

دستش را بالا می‌برد تا دوباره کتکم بزند،
ولی به‌جایش، انگشتان زخم‌تشنه را
با پیش‌بندش پاک می‌کند.
«اسم من خانم کندی است، بچه‌ی نر گستاخ!
و برایم هیچ اهمیتی ندارد
امروز صبح چه ریختی بودی.
دیگر حق نداری با این ریخت و قیافه به این خانه بیایی!

شنفتی؟

چون اگر لرد ویکن^۱ با این ریخت و قیافه بمیندت
گردن من را می زند.

به تأیید سر تکان می دهم.

چکه ای از باران تابستانی
از

پشتم
سُرمی خورد
پایین.

«بیا تو.»

یکهو بازویم را محکم چنگ می زند،
من را به دنبال خودش توی آشپزخانه می کشاند
که از سر تا ته کلبه‌ی ما بزرگ تر است.

پیش از این هرگز توی
«عمارت اربابی» نبوده‌ام.

مگی لحظه‌ای به من فرصت می دهد تا نگاهی به دوروبرم بیندازم:
بوی گوشتی که آب پز می شود و نان تازه،
چهار قابلمه‌ی گنده روی اجاق قل قل می کنند،
درهایشان دلنگ و دلونگ می کنند.

1. Lord Wicken

وسط اتاق

میزی دراز قرار دارد،
و در هر طرفش یک نیمکت
و ردیفی از گنجه‌ها و قفسه‌ها،
کیپ تاکپ پر از بانکه‌های مربا و ترشی،
سس، ادویه، آرد و شکر.

تابه حال این همه غذا در زندگی‌ام ندیده‌ام.

شکم قاروقور می کند.
صبح فقط یک لیوان کوچک
شیر خورده بودم.

مگی لب‌هایش را دم گوشم می آورد.
«اگر حتی فقط دانه‌ای گندم کش بروی،
ارباب شلاقت می زند.
و من ککم هم نمی گزد.
متوجهی؟»

دوباره به تأیید سری تکان می دهم.

متوجهم.
هر چیزی در این خانه
یا در محدوده‌ی چهارهزار جریبی زمین‌ها
متعلق به ارباب است،

و اگر کلکی به او بزنیم، مسئولیت جانمان با خودمان است.

مگی سطلی به دستم می دهد.

«حالا کف زمین را که گلی کرده ای تمیز کن.

پاک که شد، دلم می خواهد برقش بیندازی.

موهایت را هم مثل یک مسیحی پشت سرت ببند.»^۱

غذای سگ ها

چهار دست و پا، با بُرسی در دست، روی زمین زانو زده ام

در حالی که مگی

گوشت را، که بخار ازش بلند می شود، می بُرد.

خرده چربی های سوخته کف زمین می ریزند.

تا بیایم پاکشان کنم

سگ های گنده ی غران

ملچ و ملوچ کنان یک لقمه ی چپشان کرده اند.

هیچ کس در خانواده ی من

از کریسمس گوشت نخورده است،

یعنی گوشت گو ساله

از شش ماه پیش،

ولی این جا

در «عمارت اربابی»

سگ ها هر روز گوشت می خورند.

۱. احتمالاً منظور مگی این است که دختر مرتب و بانزاکت باشد.

شلپ و شلوپ کنان در کوره راه گل آلود
در مسیر برگشتنم از سر کار به خانه،
چشمم به غریبه‌ای می افتد که دارد راه می رود،
با چهره‌ای
رو به خورشید.

بلندبالاست.

تماشایش می کنم که در دوردست
در آن سوی پرچین ها حرکت می کند.

او کیست،
این کسی که نمی شناسمش،
در روستایی که همه‌ی ساکنانش را می شناسم
و همه هم من را؟

این غریبه‌ی بلندبالا
با چهره‌ی رو به خورشیدش، کیست؟

اُون^۲ جست و خیز کنان
در کوره راه می آید
با یک گونی گزنه در بغل،
و حلقه‌های موهای فرش که بالا و پایین می پرند.
«آن ها روی تختخواب طلا می خوابند؟
مجبور شدی ماتحت‌های بوگندویشان را برایشان پاک کنی؟»

برادرم ده سالش است
ولی سعی می کند حرف‌های مزخرف پسرهای بزرگ تر را بلغور کند.

بهش می گویم: «من خدمتکار ظرف شوی خانه هستم.
اصلاً اجازه ندارم از آشپزخانه خارج شوم.
اُون، توی مدرسه خوب درس خواندی؟»

لبخند می زند.

«آن قدر کسل کننده بود که خوابم برد.
ولی استاد سویننی^۳ می گوید من نابغه‌ام.
اصلاً برایش مهم نیست که تو مدرسه را ول کردی.»

«واقعاً این طوری است؟»

اُون روزنامه‌ای به دستم می‌دهد،
نسخه‌ای رنگ‌ورورفته از روزنامه‌ی نِیشِن،
هدیه‌ای از طرف معلم مدرسه.

از وقتی کوچک بودم، استاد سوییینی
چیزهایی به من داده است که بخوانم،
تا به‌سوی آموزش هلم بدهد،
و به‌خاطر حافظه و فهمم
تشویقم می‌کند
با این که

هر دویمان می‌دانستیم که در بهترین حالت
چیزی بیشتر از کلفت نمی‌شوم.
همین هم شده‌ام.
با این حال،
ورق می‌زنم،

برای خواندن چیزِ جدید
دل توی دلم نیست —
یکی دو بیت شعر.

«گفت بعدش بدهمش به بابا.»

«می‌دانم.»

من شعرها را می‌خوانم
و پدرم بخش سیاست را دنبال می‌کند
با این که استاد سوییینی
روزنامه‌ها را چند هفته بعد از چاپشان به ما می‌دهد،

یعنی وقتی از سر تا تهش

و از پایین تا بالایش را خوانده است.

اُون می‌پرسد: «چرا هنوز به خودت زحمت خواندنش را می‌دهی
وقتی مجبور نیستی بخوانی اش؟»

بهبش می‌گویم: «چون از این کار خوشم می‌آید.
و واقعاً در جهان‌ها غرق می‌شوم
و در کلمات
که من را از بالینگیل برمی‌دارند و می‌برند،
البته نه آن قدر طولانی،
فقط مدتی کوتاه.»

اُون صورتش را در هم می‌کشد.
می‌گوید: «چه عجیب است!»

گستردن

به کلبه که می‌رسیم،

برادرم گزنه‌ها را تو ی حیاط می‌ریزد،

مامان را صدا می‌زند.

«شام آماده است؟»

مامان روی چهارپایه‌ای پای درخت بلوط نشسته است،

لباس کهنه‌ها را تو ی سطلی می‌شوید.

می‌گوید: «انگار نو کرشم.»

باران شدیدی که امروز صبح زود با قدرت بارید،

یکهو بعد از ظهر قطع شد

ولی حالا نسیم تابستانی لطیفی می‌وزد،

و شوری دریا را با خودش می‌آورد.

برگ‌های درخت بلوط بالای سر مادرم می‌رقصند.

می‌پرسد: «آن بالا اوضاع چطور بود؟»

«مگی کندی یک جادوگر تمام‌عیار است.»

مامان می‌گوید: «نه بابا!»

اُون دست‌هایش را روی لمبرهایش می‌گذارد،

قطعه زمین کوچکمان را از نظر می‌گذراند،

که بابا،

در وسطش،

با سری خم شده

مشغول بررسی دقیق شیارهای کشت سیب‌زمینی هاست.

اُون می‌پرسد: «پیرمرد چه کار دارد می‌کند؟»

پدرم اصلاً پیرمرد نیست.

فقط سی و پنج سالش است.

ولی بعضی وقت‌ها می‌خواهم ازش مراقبت کنم.

از همه‌شان مراقبت کنم.

مامان به اُون می‌گوید: «اُون! کار بابات به خودش مربوط است.

حالا برو دست‌هایت را بشور.»

اُون شتابان می‌رود.

مامان یواش می‌گوید: «می‌گویند آفت دارد همه‌ی کشور را می‌گیرد.

از انتریم^۱ تا واتر فورده^۲ آمده پایین و از آن‌جا تا کلر^۳ کشیده بالا.

از نگرانی دارد می‌میرد.»

می‌گوییم: «همه‌مان همینیم.»

1. Antrim

2. Waterford

3. Clare

خانم مارگارت کندی^۱

بابا همان‌طور که سوپش را هورت می‌کشد
می‌گوید: «اگر آن پتیاره باز زدت،
بهش بگو با بیل می‌روم سراغش.
اجازه نمی‌دهم کسی دستش به بچه‌های من بخورد.
اصلاً فکر می‌کند کیست؟
نل، از بچگی می‌شناختمش.
شوهرش معتاد و عوضی بود.»

مامان وانمود می‌کند حسابی شوکه شده است.
«مایکل، بس کن!»

«نمی‌کنم. حقیقت دارد.
هیچ ترسی هم ندارم که به
خانم مارگارت کندی،
همسر آقای سیموس^۲ کندی،
یادآوری کنم که دقیقاً از کجا آمده،
و اگر حواش را جمع نکنند، ممکن است سر از کجاها درآورد.»

مامان لبخند می‌زند.
«مایکل، زن بدبخت پسرش را از دست داد، این قدر بی‌رحم نباش.»

1. Margaret Kennedy
2. Seamus

بابا متعجب چشم به مامان می‌دوزد.
«کی؟ کی پسرش را از دست داد؟»

این را هم نمی‌دانستم.

اُون همه‌ی صورتش را توی کاسه‌اش کرده.
یکهو دوباره ظاهر می‌شود.
«پسره پارسال رفت آمریکا و او را
تک‌وتنها ول کرد.»

بابا می‌خندد.
«مری، فکر کردم منظورت این است که مُرده.»

«خب، الآن هم چیزی از مردن کم ندارد.
دیگر نمی‌بیندش.»

مامان به اُون نگاه می‌کند،
به تنها پسرش.

می‌گویم: «چه غم‌انگیز.»

بابا انگشتش را رو به من نشانه می‌رود.
«غم‌انگیز وقتی است که
یک بار دیگر انگشت مگی به تو بخورد.»

بابا که توی حیاط می‌رود و مشغول
پیمپ کشیدن می‌شود
مامان رو به من می‌کند و می‌گوید:
«به حرف‌های بابایت گوش نده.
دهانت را ببند و
سرت را بینداز پایین.
تو به این شغل احتیاج داری.
لرد و یکن کمتر و کمتر
بابایت را برای کارگری صدا می‌کند.
یک ماه است هیچ خبری ازش نیست.»

بعد،
کمی ملایم‌تر می‌گوید: «حالا برو بخواب.
باید سحر دوباره بیدار شوی.»

«به رز قول دادم برای دیدنش بروم بالای تپه.»

مامان اخم می‌کند.
«نمی‌توانست ماتحت خوشگلش را تکان بدهد بیا بد این پایین؟
می‌داند که تو کار می‌کنی.»

«مامان، دیر نمی‌کنم. قول می‌دهم.»

رز مک‌الیگوت^۱ و ایمون فلین^۲
دم چاه هستند،
تویش فریاد می‌کشند،
به صداهای خودشان
که رو به آن‌ها انعکاس پیدا می‌کند، گوش می‌کنند.

هر دوشان را خیلی وقت است می‌شناسم
رز را از وقتی به دنیا آمدم -
من و رز هر دو در یک هفته به دنیا آمدیم،
از مادرانی که خودشان
از بچگی دوست صمیمی بودند.

رز داد می‌زند: «نل! بیا و برقص!»
دست‌های ایمون را می‌گیرد و
در نور غروب، می‌چرخند و می‌چرخند.
بعد زوزه می‌کشند.

یکه‌پو شروع می‌کنند به ریزریز خندیدن
و ادای پن‌جول کشیدن به یکدیگر را درمی‌آورند،
و آخرش، کشان‌کشان، راه می‌افتند سمت من.

اما نمی‌توانند دست‌های یکدیگر را رها کنند.

1. Rose McElligott
2. Eamon Flynn

یا لب‌های یکدیگر را.
می‌گویم: «تماشای شماها طاقت فرساست.
وقت‌هایی را که از هم متنفرید ترجیح می‌دهم.»

ایمون می‌گوید: «نگران نباش،
قرار است همین روزها به هم بزнім.»
و من حرفش را باور می‌کنم.

هر دو شان همیشه
جوش می‌آورند،
آرام می‌شوند،
به هم می‌زنند،
جدا می‌شوند،
و آخرش دوباره به هم برمی‌گردند.

رابطه‌ی عاشقانه‌شان به اندازه‌ی
مراسم عشای ربانی یک‌شنبه‌ها تکراری است.

ایمون می‌پرسد: «عمارت اربابی چطور است؟»

همان‌طور که کف دست‌هایم را به‌شان نشان می‌دهم
که بر اثر یک روز تمام ساییدن کف سنگی خانه‌وقابل‌های کثیف‌تاول‌زده‌اند،
می‌گویم: «بهشت تمام‌عیار. مثل یک شاهزاده خانم باهام رفتار می‌کنند.»

رزمی‌گوید: «خب، دست‌کم مثل بعضی از آن‌ها توی آن خانه زندگی نمی‌کنی.»

فکرش را بکن.

آخرش لهجرات چیزی توی مایه‌های لهجہ‌ی ملکه ویکتوریا از آب
درمی‌آمد.

ایمون اضافه می‌کند: «دست‌کم شغل داری.»

«می‌دانم. گله‌ای ندارم.»

ایمون می‌گوید: «عمو پدی من هفته‌ی پیش
خانواده‌اش را به نوانخانه‌ای در بالینا^۱ برد.
به نظرم چیزی بدتر از این نیست.»

چند لحظه کسی چیزی نمی‌گوید
چون ماجراهای خوفناک نوانخانه به گوش همه‌مان رسیده:
خانواده‌ها از هم می‌پاشند،

بدن‌هایشان شپش می‌گذارد، سرهایشان را می‌تراشند،
خیلی از کسانی که به آن‌جا می‌روند، هرگز از آن بیرون
نمی‌آیند،

البته بعضی‌ها شب‌ها فرار می‌کنند -

وقتی دستگیرشان می‌شود

که وعده‌ی شوربا

ارزش آن همه خفت کشیدن

در نوانخانه را ندارد،

از دیوارها بالا می‌روند،

و بچه‌های خودشان را رها می‌کنند.
می‌گویم: «می‌خواهم کمی پول جمع کنم و از بالینکیل بروم.
شاید به لندن بروم. یا به آمریکا.»
مطمئن نیستم کار درستی
یا اصلاً چیزی که می‌خواهم باشد
ولی اگر شایعه‌ها درباره‌ی آفت حقیقت داشته باشد،
هدف معقولی است: از ایرلند برو.

ایمون طاق‌باز دراز می‌کشد.
می‌گوید: «من هم. نمی‌توانیم این‌جا بمانیم.
هیچی برایمان ندارد.»

رز یواش قلقلکش می‌دهد و می‌گوید: «من هیچی هستم؟»

ایمون شانه بالا می‌اندازد.
«منظورم را می‌دانی.»

رز می‌گوید: «نمی‌دانم. من هیچ‌وقت دلم نمی‌خواهد از مایو بروم.»

ایمون می‌پرسد: «هیچ‌وقت؟ زمان خیلی زیادی است.»

رز بلند می‌شود و می‌نشیند، لب‌های قلو‌های‌اش را به هم فشار می‌دهد
آن‌قدر که تقریباً ناپدید می‌شوند.
سگرمه‌هایش هم توی هم می‌رود؛
اجزای صورت ظریفش را

برای نمایش شدت ناراحتی‌اش جمع می‌کند،
برای همین تقریباً زشت می‌شود.

صورت بهترین دوستم
هر بار که ایمون اذیتش می‌کند، این‌طوری می‌شود.
«پس راحت من را ول می‌کنی و می‌روی، آره؟»

ایمون می‌پرسد: «تو نمی‌خواهی با من بیایی؟»

و این‌گونه است که به هم‌زدن‌هایشان شروع می‌شود؛
مکالمه‌ای بی‌ضرر تبدیل می‌شود به چیزی بغرنج تا این‌که
رز من را قاضی می‌کند

چون می‌داند ناچارم طرف او را بگیرم.
ولی من توانش را ندارم.

عاجزانه می‌گویم: «امشب دعوا نکنید.
خسته‌ام. به‌جایش فردا همدیگر را الت‌وپار کنید.»

تغییر آب و هوا

روی چمن‌ها خوابم برده است و
رز که تکانم می‌دهد بیدار می‌شوم.
می‌گوید: «دارد باران می‌گیرد. بدو برویم!»
و شتابان، با ایمون، از تپه پایین می‌رود.
«بدو دیگر!»

بلند می‌شوم و می‌نشینم.
عضلات پاهایم کوفته و دردناک‌اند.
حق با مامان بود. بعد از شام باید یک‌راست می‌رفتم توی تخت.
باد می‌نالد.
و من هم.
داد می‌زنم: «صبر کن! رز!»

ولی تنها هستم.

و نای دویدن
دنبال آن‌ها را ندارم.

پرسه زدن

سر تقاطع
کسی برای خودش پرسه می‌زند،
درحالی‌که به فرمان عقب‌نشینی دوستانم گوش می‌دهد
و گریزشان را تماشا می‌کند.

قدبلند است و کت آبی تروتمیزی به تن دارد.
موهایش به سیاهی زغال تیپراری^۱ است،
و طوفان ژولیده‌اش کرده.

اشاره به سویی می‌کند
و زیر لب می‌گوید: «آن طرفی رفتند.»

حرف که می‌زند،
چیزی در حالت موقرش
باعث می‌شود تلو بخورم.

و بایستم.

تازه،
انگلیسی هم هست.

بی‌درنگ می‌فهمم

او همان غریبه‌ای است که دیدم راه می‌رفت.

می‌پرسم: «تو کی هستی؟»

با احتیاط، جوری که انگار اسمش ممکن است معنایی خاص داشته باشد،

می‌گوید: «من جان برانینگ^۱ هستم.

و تو؟»

«اسم من الن کوئین^۲ است. نل.»

«خب، نل،

باید عجله کنی، وگرنه به آن‌ها نمی‌رسی.

به نظر هم می‌رسد باران بیشتری در راه است.»

می‌گویم: «از مسیری دیگر بهشان می‌رسم.

از جهت مخالف می‌روم.»

صبر می‌کنم،

چیزی می‌خواهم.

نمی‌دانم چه چیزی.

پشت سر او،

1. John Browning
2. Ellen Quinn

دود از دودکش خانه

مثل مار، پیچ می‌خورد و به سوی آسمان آبی-خاکستری بالا می‌رود.

مسیرها را از نظر می‌گذرانند.

می‌گوید: «تنهایی.

نمی‌ترسی؟»

می‌گویم: «فقط یک ذره.»